

دهه اول محرم ۱۴۴۵ _ قم

استاد اوجی شیرازی

روز اول (۲۸ تیر ۱۴۰۲): عظمت مقام حضرت مسلم سلام الله عليه و شرح فعالیت‌های ایشان در کوفه

اعوذ بالله من الشیطان اللّٰعین الرَّجیم

اعوذ بولایتک یا مولای یا امیرالمومنین

بسم الله الرحمن الرحيم

صلی الله علیک یا رسول الله و علی اهل بیتک المظلومین المعصومین و لعنة الله علی اعدائهم اجمعین.
اللهم کن لولیک الحجة بن الحسن، صلواتک علیه و علی آبائه، فی هذه الساعه و فی کلّ ساعه، ولیّاً و حافظاً و قائداً و
ناصرّاً و دليلاً و عیناً حتی تُسکنه ارضک طوعاً و تمتعه فیها طویلاً.

یا صاحب الزمان!

شد ماه عزا، می‌کشی از عمق دلت آه! / شرمنده که از سوز غمت نیستم آگاه
می‌سوزی و سر تا قدمت می‌شود آتش / می‌نوشی اگر جرعه‌ی آبی تو در این ماه
هستی و نمی‌بینمت و کاش بینم / آن لحظه که با شال عزا می‌رسی از راه
از ناله جدّت به دلت مانده چه داغی / از مقتل و از خنجر و از روضه‌ی جان‌کاه.
جانم به فدای تو صباحاً و مساءً / ای منتقم خون خدا، آجرک الله!
یا بن الحسن!

السَّلامُ عَلَى غَرِيبِ الْغُرَبَاءِ. السَّلامُ عَلَى قَتِيلِ الظُّمَاءِ.

یا رَحْمَةً اللهِ الْوَاسِعَةَ و یا بَابَ نَجاةِ الْأُمَّةِ، حَبِیبِی یا حسین!

لَقَدْ كَانَ لَكُمْ فِي رَسُولِ اللَّهِ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ. (احزاب/۲۱)

خدا به آبروی امیرالمومنین، فرج امام زمان را برساند.

اعمال و رفتار و گفتار و عقاید ما را مورد رضایت ولی‌اش قرار بدهد.

نسألك اللهم بروح علی بن ابیطالب علیه السلام الذی لم یُشرک بالله طرفه عین أن تُعجلَ فرج مولانا صاحب الزمان.

هدیه محضر امیر عوالم، حضرت امیرالمومنین و سیده نساء العالمین (علیهما السلام)، جهت عرض تسلیت به محضر بقیه الله فی الارضین، صلوات الله علیهم اجمعین، صلواتی تقدیم کنید. اللهم صلّ علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم و اهلك عدوهم.

امیرالمومنین سلام الله علیه به محضر رسول مکرم و نبی معظم عرضه داشتند که: «أَتُحِبُّ عَقِيلًا؟» آیا برادرم عقیل را دوست دارید؟

(می دانید که امیرالمومنین سه برادر داشتند: جناب طالب، عقیل و جعفر. که فاصله ی سنی هر کدام، ده سال بود.) پیغمبر خدا فرمودند: بله، عقیل را دوست دارم. «إِنِّي لِأُحِبُّهُ حُبِّينَ.» به دو دلیل دوستش دارم. یکی «حُبًّا لَهُ» خودش، دوست داشتنی است.

(در عظمت جناب عقیل، همین بس که وقتی امیرالمومنین سلام الله علیه دچار غربت شدند و جنگ هایی علیه امیرالمومنین سلام الله علیه راه افتاد، مولا برای ایشان نامه ای نوشتند که: «قَدْ اجْتَمَعَتِ الْأَمَّةُ عَلَى حَرْبِ أَخِيكَ، اجْتِمَاعَهَا عَلَى حَرْبِ رَسُولِ اللَّهِ..» همان گونه که روزی روبروی پیغمبر جمع شده بودند، امروز هم همه دست به دست هم دادند که برادرت علی بن ابی طالب سلام الله علیه را اذیت کنند و با او بجنگند.

جناب عقیل در پاسخ نوشت: برادرم، یا امیرالمومنین! جان من فدای تو باد. جان فرزندانم فدای تو باد. «لَا أُرِيدُ الْعِيشَ بَعْدَكَ أَبَدًا.» من بعد از تو، دنیا را نمی خواهم!

ایشان هفت فرزند داشت. تمام پسرانش داماد امیرالمومنین سلام الله علیه هستند.

جناب عقیل، سه سال قبل از ماجرای عاشورا، در سن نود و هفت سالگی از دنیا رفتند.)

دوم، «حُبًّا لِحُبِّ أَبِي طَالِبٍ لَهُ.» این جمله، عظمت حضرت ابوطالب را می رساند. یعنی محبت حضرت ابوطالب می تواند معیاری شود برای محبت رسول خدا.

پیغمبر اکرم فرمودند: چون ابوطالب، او را دوست دارد، من هم او را دوست دارم. بعد جمله ای فرمودند: خدا به عقیل، پسری خواهد داد که: «إِنَّ وَلَدَهُ لَمَقْتُولٌ فِي مَحَبَّةٍ وَلَدِكَ، فَتَدْمَعُ عَلَيْهِ عُيُونُ الْمُؤْمِنِينَ.» پسر عقیل جانش را فدای پسر تو، سیدالشهداء سلام الله علیه می کند و چشم مومنین، گریان بر عزای مسلم بن عقیل می شود. که این علامت مومن است.

گریه کردن برای سه نفر، علامت ایمان است. یکی گریه بر اربابمان سیدالشهداء که دم آخر با بدن تکه تکه می گفت: «أَنَا قَتِيلُ الْعَبْرَاتِ.»

دیدید یک مادری می گوید من کشته ی خنده ی بچه ام هستم، یک پدری می گوید من کشته ی قد و قامت جوانم هستم؛ اربابمان دم آخر هی می گفت: «أَنَا قَتِيلُ الْعَبْرَاتِ.» من کشته ی اشک چشم شما هستم.

«لَا يَذْكُرُنِي مُؤْمِنٌ إِلَّا بَكِي.» نشانه ی ایمان است. اینکه بسوزم برای سیدالشهداء، علامت ایمان است.

دوم، برای امام غریب و وحید و طریدمان، حجت بن الحسن سلام الله علیه.

امید غریبان تنها کجایی؟ ما روضه گرفتیم، قدم رنجه نمایید، آقا!

حضرت علی بن موسی الرضا سلام الله علیه فرمودند گریه بر امام زمان علیه السلام، علامت ایمان است.

و اینجا رسول خدا فرمودند: «تَدَمَّعُ عَلَيْهِ عُيُونُ الْمُؤْمِنِينَ.» چشم مومن در عزای حضرت مسلم بن عقیل، سلام الله علیه گریان است.

چطور گریان است؟ اینکه خدا می فرماید: پیغمبر، اسوهی حسنه است برای شما؛ پیغمبر برای حضرت مسلم چطور گریه کردند؟ طوری اشک ریختند که «جَرَّتْ دُمُوعُهُ عَلَى صَدْرِهِ.» اشک پیغمبر بر سینه شان جاری شد!

نام مبارک مادر حضرت مسلم، عَلِیَّه است. ایرانی است.

نام همسر جناب مسلم هم رقیه است. دختر امیرالمومنین هستند. امیرالمومنین سلام الله علیه، یک دوقلو داشتند: عمرو و رقیه، که اسم مادرشان صهباء بود.

از فرزندان مسلم، یکی عبدالله است که نوشتند: «كَانَ الْحُسَيْنُ يُحِبُّهُ حُبًّا جَمًّا.» امام حسین، عبدالله بن مسلم را خیلی دوست داشت.

روز عاشورا هم وقتی آمد عرضه داشت: اجازه بدهید جانم را فدای شما کنم! امام حسین یک نگاهی کردند به پسر مسلم بن عقیل و فرمودند: هنوز داغ مسلم از دل ما نرفته است! تو جانم را ننگه دار. گفت: من جانم را ننگه دارم؟ جان چیست؟ «روحی لِرُوحِ الْفِدَاءِ.» کاش می شد روحم را فدای شما کنم.

نقل هایی داریم که حضرت سکینه سلام الله علیها، همسر عبدالله بن مسلم بن عقیل بودند.

فرزند دیگر جناب مسلم، عبیدالله است که او هم در کربلا به شهادت رسیده است و نامش در زیارت ناحیه مقدسه آمده است.

دیگری، جناب عبدالرحمن بن مسلم بن عقیل، که در کربلا جنگید و جنگاوری کرد. هفده نفر را به درک واصل کرد و توسط ملعونی به نام عامر بن نَهْشَلِ تمیمی به شهادت رسید.

مرحوم دربندی برای مسلم بن عقیل، دو پسر دیگر هم ذکر می کند که از شهدای کربلا هستند: عون و جعفر.

شیخ صدوق می گوید جناب مسلم، دو پسر دیگر هم داشتند که در کاروان اسرا بودند و بعد به زندان افتاده اند.

مرحوم سیهر می گوید مسلم بن عقیل، انقدر این دو آقا زاده (محمد و ابراهیم) را دوست داشت که این دو را همراه خودش برد.

آن شبی که نصف شب در کوچه‌ها قدم می‌زد، در شهر چو افتاده با اهل و عیالی / نجارها بازارشان رونق گرفته! با خودش می‌گفت این دو آقازاده را چی کار کنم؟

یادمان نرود که عرب، بد می‌دانست که کسی از تو امان و پناه بخواهد، و تو به او پناه ندهی.

از آن طرف هم شریح قاضی لعنت الله علیه، این خبیث ازل و ابد، پرستیژ اجتماعی‌اش خیلی برایش مهم بود. چون قاضی القضاات بود. لذا ببینید کار به جایی رسید که حضرت مسلم مجبور شد این دو آقازاده را ببرد در خانه‌ی شریح قاضی و او هم برای حفظ پرستیژ اجتماعی‌اش مجبور شد این دو را پناه دهد.

بعد از شهادت حضرت مسلم، به عبیدالله زیاد خبر رسید که مسلم، دو تا پسر هم داشته است. همه جا در کوچه‌ها، سربازها داد می‌زدند که اگر بفهمیم چه کسی به فرزندان مسلم پناه داده است، سرش را می‌زنیم! خب چه کند شریح قاضی؟ از طرفی اگر بچه‌ها را تحویل بدهد، یک ننگی در تاریخ برای اوست، و عدالت و قضاوتش زیر سوال می‌رود. از آن طرف هم اگر بچه‌ها را نگه دارد، باز شأن و جایگاه او زیر سوال می‌رود.

یک پسری داشت به نام اسد. گفت برو این بچه‌ها را گول بزن و بگذارشان دم دروازه کوفه. بگو یک کاروانی دارد رو به مدینه می‌رود. خودتان را به این کاروان برسانید و با این کاروان، به مدینه بروید.

این دو آقازاده هم در نیمه شب، در شهر غریب، هرچی گشتند و چرخیدند اطراف شهر، دم صبح دیدند دور خودشان می‌چرخیدند!

یک سرباز خبیثی تا این دو نفر را دید، دستگیر کرد، آورد به ابن زیاد داد. زندان! چه زندانی! در شبانه‌روز، یک قرص نان و یک جرعه آب! چند وقتی در زندان بودند. سینه‌شان تنگ شد.

یک زندانبان بود به نام مشکور. به او گفتند ما را می‌شناسی؟ ما نوه‌های امیرالمومنین سلام الله علیه هستیم. آیه تطهیر را خواندی؟ آیه مودّت را خواندی؟

ای خوش آن جلوه که ناگاه رسد / ناگهان بر دل آگاه رسد...

مشکور، یک تکانی به خودش داد، یک جلوه‌ای به دلش شد. انگشتر از دستش درآورد، به این دو آقازاده داد. گفت من جانم را فدای شما می‌کنم. این‌ها را خروجی کوفه آورد. گفت همین مسیر را بروید، به قادسیه می‌رسید. در فلان جا من برادری دارم که این انگشتر، علامت بین من و اوست. به او بگویید، شما را به مدینه می‌رساند. خودش هم برگشت. بعداً ابن زیاد او را گرفت. گفت انقدر شلاق به او بزنی که جان بدهد.

شلاق اول را که به مشکور زدند، گفت: «بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ عَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللَّهِ...» مشکور، مرد بود، اما شلاق سوم را که به او زدند، گفت: خدایا دیگر طاقت ندارم! همین الان جان من بگیر.

(الان بگویم یا روز سوم بگویم؟ که گفت بابا، یک شب از ناچه فتادم، بس که زجرم زجر داد...).

صبح توی نخلستان‌ها یک کنیزکی داشت آب می‌برد، دو آقازاده دید عین پاره‌ی ماه! گفت شما اینجا چه می‌کنید؟ گمانم فرزندان مسلم بن عقیل باشید. من بانویی دارم، سیده که ارادتمند به بیت نبوت است. اجازه بدهید شما را همراه خودم ببرم. آورد و این بانو از فرزندان مسلم بن عقیل پذیرایی کرد.

اما چه بگویم؟ که شوهری داشت به نام حارث. آخر شب آمد، گفت: می‌بینم به این اتاق، زیاد تردد می‌کنی! گفت اگر دلیلش را بگویم، کاری نداری؟ قسم خورد، قسم‌های سنگین، گفت کاری ندارم. زن گفت: من به یتیمان مسلم بن عقیل پناه دادم.

نوشتند نصف شب بلند شد، گیسوان این دو آقازاده را به هم گره زد. «و کان یضربُ علی رؤسِهِما.» با اینکه محرم است و باید آتش بگیریم، بگوییم: «عَجَل لولیک الفرج»، ولی حیا می‌کنم بگویم آن شب این دو را کجا جا داد.

صبح که شد، گیسوان دو آقازاده را گرفت، گفت اگر ببرم و تحویل بدهم، جایزه بگیرم، ممکن است در راه کسی این دو را از من بگیرد. باید سر از تنش جدا کنم، سرها را ببرم.

برد کنار فرات. به غلامش گفت سر از تنش جدا کن. غلامش گفت: من انقدر نامرد هستم که دوتا بچه‌ی بی‌پناه را ...؟ جفا کاران بسی هستند، اما/ به این تندى جفا کاری که دیده؟

بیداد مکن تو بر اسیران/ رحمی بنمای بر یتیمان/ اینان که به هجر مبتلایند/ در شهر و غریب و بینوایند.

غلامش را کشت. پسرش آمد، دست پسرش را هم قطع کرد. همسرش را هل داد.

به زانو نشست و کبوتر کُشی کرد/ کنار برادر، برادرکشی کرد!

محمد، خودش را روی ابراهیم می‌انداخت، می‌گفت: «اول، جان مرا بگیر.»

داغ برادر خیلی سخت است، رفقا!

گفت، داغ اکبر، رمق از زانوی من برد، ولی/ بی‌برادر شدن از داغ پسر، سخت‌تر است!

سر برادر بزرگتر را جدا کرد. او یکی سر را به سینه چسباند! خون رگ را به صورتش می‌مالید، می‌گفت در حالی می‌خواهم خدا را ملاقات کنم....

سرها را در توبره‌ای انداخت. و بعد هم به عقاب عملش رسید. علیه لعائن الله.

جناب مسلم بن عقیل، دو دختر هم دارند. یکی عاتکه به معنای خوشبو، که سن او را هفت سال نوشتند، یکی هم حمیده.

اجمالاً بگویم اینها هم از کربلا دیگر برنگشتند. بنی اسد هم دفن‌شان نکرد، خود زینب کبری دفن‌شان کرد.

یک بانویی که این همه داغ دارد، تازه باید بایستد قبر بکند!

گفت، این نه تا دختری که زیر دست و پای اسب جان داده‌اند، این‌ها ناموس برادرم حسین‌اند.

همسرش رقیه را هم نوشتند: «مَاتَتْ كَمَدًا.» دق کرد، از دنیا رفت!

وقتی که سیدالشهداء سلام الله علیه، مکه را به قدومشان منور فرمودند، از سوم شعبان تا بیستم ماه رمضان، (یک ماه و هفده روز)، نوشتند بیست هزار نامه برای حضرت آمد.

چه نامه‌هایی؟ که آقا، درخت‌های ما آماده، میوه‌های ما رسیده...

روز بیستم ماه رمضان، سیدالشهداء سلام الله علیه، به مسلم بن عقیل گفتند بیا.

عبارت این است: «عائقة الحسین!» مسلم را در بغل گرفت. چون می‌دانست دیگر مسلم برود، بر نمی‌گردد.

وجود مبارک سیدالشهداء یک نامه‌ای برای مردم کوفه نوشتند، فرمودند: «بسم الله الرحمن الرحيم. من حسین بن علی بن ابی طالب، الی شیعتہ فی کوفہ...»، نامه‌های شما به دست من رسید. «وَأَنَا بَاعْتُ إِلَيْكُمْ أَخِي وَابْنَ عَمِّي وَتَقَاتِي مِنْ أَهْلِ بَيْتِي...» با اینکه مسلم، داماد سیدالشهداست، پسرعموی سیدالشهداست، اما آن عنوانی که سیدالشهداء اول از همه ذکر کردند: «أَخِي»، برادرم مسلم را می‌فرستم. اگر مسلم بگوید بیا، من می‌آیم.

جناب مسلم بن عقیل هشتصد کیلومتر آمد، به مدینه رسید. زیارت قبر پیغمبر. چون مدینه در مسیر کوفه بود. وقتی که وارد کوفه شد، در پنجم ماه شوال، نوشتند مردم طوری نیمه شب از مسلم بن عقیل استقبال کردند که دعوا شد! یکی می‌گفت مسلم باید بیاید خانه من! او می‌گفت باید بیاید خانه من!

جناب مسلم بن عقیل سلام الله علیه از بین همه، خانه‌ی مختار ثقفی را انتخاب کرد. چرا؟ چون دید مختار، خالصانه امام حسین را دوست دارد. و از آن طرف هم مختار، داماد والی کوفه بود.

والی کوفه کیست؟ نعمان بن بشیر.

خانه مختار، حیاط بزرگی داشت. جمعیتی جمع شد. بسیاری از مردم کوفه، کسانی که نامه نوشته بودند، جمع شدند. مسلم بن عقیل نامه‌ی سیدالشهدا را خواند.

اولین کسی که بلند شد، عابس بود. شب عاشورا هم (وقتی که، سبط پیغمبر حسین، فرمود اندر شأن ایشان / هر که فردا باشد اندر نزد من / افتدش سر از تن و دست از بدن / جملگی نادیدتان انگاشتم / بیعت خود از شما برداشتم) «أولُ مَنْ ابتداءً بالكلام»، عابس بلند شد. گفت: «والله، اخبرک عما أنا موطنٌ علیه نفسی...» من از خودم خبر می‌دهم. اینها چی کار می‌کنند، من نمی‌دانم. مسلم بن عقیل، یادت که نرفته است این نامرها با امیرالمومنین چه کردند؟ که امیرالمومنین روی منبر گریه می‌کردند خدایا، مرا از اینان بگیر. یادت نرفته که وقتی امام مجتبی داشتند در خیمه نماز می‌خواندند... من چه گویم در پی راز و نیاز / می‌کشند از زیر پایش جانماز؛ طوری کشیدند عین مادرش با صورت به زمین خورد!

حبیب بلند شد، گفت: «أنا والله الذی لا اله الا هو لعلی مثل ما أنت علیه...» همان راهی که تو بروی، من پشت سرت هستم.

از آن طرف، بادمجان دورقابچین‌ها هم بلند شدند....

ممکن است کسی بپرسد چطور می‌شود حاکم شهر، کاری نداشته باشد؟ چون شش ماه قبل از این ماجرا (که دارم عرض می‌کنم)، کوفه در خطر یک انفجار بزرگ بود. مردم شورش‌ها می‌کردند. و معاویه برای اینکه این شورش‌ها را سرکوب کند، به یک شخص آرامی به نام نعمان بن بشیر، دستور داد که با مردم مدارا کند. لذا نعمان بن بشیر، که خودش هم آدم آرامی بود، عملاً کاری نداشت.

چند وقتی گذشت، می‌آمدند، می‌رفتند. نعمان بن بشیر دید دیگر خیلی کار دارد از دست می‌رود. همه‌ی مردم را در مسجد کوفه جمع کرد و شروع کرد به سخنرانی. همه گفتند می‌خواهد حرف مهمی بزند.

«بسم الله الرحمن الرحيم. ایها الناس، لَا تُسَارِعُوا إِلَى الْفِتْنَةِ وَالْفُرْقَةِ.» بر فتنه و فرقه اجتماع نکنید. «فَإِنَّ فِيهِمَا يَهْلِكُ الرَّجَالُ وَتُسْفَكُ الدِّمَاءُ.» چون در این فتنه‌هایی که شما انجام می‌دهید، مردهایی هستند که خونشان روی زمین ریخته می‌شود.

همه توقع داشتند نعمان بن بشیر یک سخنرانی کوبنده کند، یک حکم حکومتی بدهد، اما دیدند هیچ حرفی نزد!

کسی بود به نام عبدالله حَضَرَمِی. بلند شد، گفت ایها الامیر، ما توقع داشتیم الان بروید روی منبر، حرف‌های مهم‌تری بزنید. اما دارید فقط نصیحت می‌کنید که این کار نکنید.

یک حرفی زد نعمان بن بشیر که این حرف، حرف مهمی است. گفت: «أكون من المستضعفين في طاعة الله أحبَّ إليَّ من أن أكون من الأعزَّين في معصية الله و نزل.» اینکه در راه اطاعت از خدا باشم و شما گمان کنید که من شخص ضعیفی هستم، برای من بهتر است که در طریق معصیت خدا، عزت داشته باشم و شما مرا شخص قوی بیندارید!

این حرف را که زد، همه فهمیدند مسلم بن عقیل سلام‌الله‌علیه حتی روی حاکم کوفه اثر گذاشته است. و این بهترین فرصت بود. از آن طرف، هجده هزار نفر بیعت کردند، از آن طرف هم حاکم کوفه این حرف را زده است. لذا تا خبر به حضرت مسلم رسید، (در بیستم ماه ذی‌القعدة)، نامه‌ای نوشت که: «عجل الاستقبال.» حسین جان، با عجله بیا! چرا با عجله؟ چون می‌دانست اینها هر روز رنگ عوض می‌کنند.

جناب مسلم بن عقیل، نامه را دست شخصی به نام قیس بن مُسَهَّر صیداوی داد که به امام حسین علیه السلام برساند.

عبدالله حضرمی که به حاکم کوفه اعتراض کرد چرا داری انقدر ناصحانه حرف می‌زنی، نصف شب نامه‌ای برای یزید نوشت، که اگر به کوفه نیازی داری، سریعاً کسی را بفرست بیاید حاکم کوفه شود تا بتواند از پس کوفه بربیاید. چرا که نعمان بن بشیر «رجلٌ ضعیف و هو یتضعّف.» هم ضعیف است و هم اینکه بستر را فراهم کرده برای شورش‌ها و بیعت‌ها با مسلم بن عقیل.

نامه به کاخ یزید (این خبیث ملعون ازل و ابد) رسید. نامه را که خواند، خواب از سرش پرید. شب تا به صبح می‌رفت و می‌آمد: چه خاکی باید بر سرم بریزم؟

پدرش معاویه یک وزیری داشت به نام سرجون، که مسیحی بود. و نوشتند یزید بیش از این که شبیه به معاویه باشد، شبیه به سرجون بود. حتی در شکل!

نصف شب یزید فرستاد دنبال سرجون. گفت کوفه دارد از دست می‌رود! چرا؟ چون تمام تمرکز یزید، روی مکه بود. از آن طرف ایام حج است، از آن طرف سیدالشهداء در مکه هستند. اصلاً از کوفه غافل شده بود. گفت این نامه رسیده است، چه باید کنم؟

سرجون گفت اگر الان پدرت زنده بود، حرفی می‌زد، حرفش را قبول می‌کردی؟ گفت بله که قبول می‌کردم. گفت پدر تو قبل از اینکه به درک واصل شود، به من گفته بود که باید عبیدالله بن زیاد (علیه لعائن الله) حاکم کوفه شود. حالا عبیدالله حاکم کجاست؟ حاکم بصره.

امام حسن علیه السلام همان موقع که جناب مسلم را به کوفه فرستادند، یک کسی را هم به بصره فرستادند، به نام سلیمان بن رزین. سلیمان، غلام خانه‌زاد امام حسین بود. برای برخی از اصحاب امام حسین، مانند یزید بن ثبیط بصری، یزید بن مسعود نهشلی، هفهاف بن مهند بصری و منذر بن جارود، نامه‌هایی آورده بود.

منذر بن جارود که در بصره بود، پدرزن عبیدالله بن زیاد است. وقتی نامه‌ی امام حسین را خواند، گفت نکند دسیسه‌ی خود عبیدالله است و می‌خواهد ببیند من او را لو می‌دهم یا نه؟ می‌خواهد ببیند که من برایش خبر می‌برم یا نمی‌برم؟ وقتی که نامه را خواند، آمد به عبیدالله گفت تو این نامه را نوشتی؟ عبیدالله گفت نامه را ببینم. همین موضوع باعث شد که سلیمان بن رزین را دستگیر کردند، آوردند توی مسجد، جلوی چشم مردم، سر از تن این بزرگوار جدا کردند.

همان موقع، نامه‌ی یزید هم رسید. چه نامه‌ای؟ عبیدالله، با حفظ سیمت که تو حاکم بصره هستی، باید بروی کوفه را هم اداره کنی. چرا که محبین من در کوفه برایم نامه نوشته‌اند، مسلم بن عقیل، یَشُقُّ عصا المسلمین. دارد وحدت مردم را در کوفه به هم می‌زند! تو باید بروی کار را جمع کنی.

عبیدالله در بصره روی منبر رفت، گفت من با دوستان یزید از مادر مهربان ترم. اگر کسی مخالف با یزید باشد، با او دشمن خونی هستم، برادر را جای برادر می‌کشم. حاضر را جای غایب می‌کشم. برادرم عثمان را جای خودم می‌گذارم و خودم به سمت کوفه حرکت خواهم کرد.

الان آن چالشی که روبروی این خبیث (عبیدالله) هست، این است که چطور به کوفه بروم؟ آن طرف، هجده هزار نفر با مسلم بن عقیل بیعت کردند. چطور باید با دست خالی بروم؟ اگر بخواهد سربازهای بصره را ببرد، بصره خالی می‌شود، مردم شورش می‌کنند. لذا با دوازده نفر، به کوفه رفت.

رفقا، روز اول ماه محرم است. این که به ما فرمودند و دستور دادند «إِعْرِفْ إِمَامَكَ»، اگر می‌خواهی کلاه سرت نگذارند، در ایام غیبت امام زمان، امامت را بشناس که امام قلابی به تو قالب نکنند.

قاتل امام، آمد یک عمامه سیاه سرش گذاشت، صورتش را پوشاند، یک چهره‌ی مقدس‌مآبانه به خودش گرفت، با دوازده نفر راه افتاد، نصف شب وارد کوفه شد. مردم منتظر امام حسین بودند. یک پیرزنی داد زد که وای! امام حسین وارد شدند! نوشتند: چهار هزار نفر دور قاتل امام جمع شدند، فکر می‌کردند امام است! «كَانُوا يُقْبَلُونَ يَدَهُ وَ رِجْلَهُ». دست و پای عبیدالله بن زیاد را می‌بوسیدند، می‌گفتند: «بِأَبِي أَنْتَ وَ أُمِّي يَا بَنَ رَسُولِ اللَّهِ».

خب نادان‌ها! اگر که او امام حسین سلام‌الله‌علیه است، چرا مسلم به استقبال نیامده است؟

مردم آمدند و عبیدالله را همراهی می‌کردند. سر نعمان بن بشیر داد می‌زدند که در را باز کن، امام حسین علیه السلام آمده است. نعمان هم ترسید، آمد روی پشت بام، گفت آقا جان، ما کاری با شما نداریم. اجازه بده تا فردا صبح فکر کنم. من نمی‌خواهم خون‌ریزی شود.

عبیدالله صورتش را باز کرد، گفت باز کن. من عبیدالله هستم.

در که باز شد، عبیدالله، ورودی قصر دارالعماره صورتش را باز کرد و رو به مردم گفت: من عبیدالله بن زیاد هستم. دمازی از روزگار شما درمی‌آورم...!

مردم ترسیدند. همان موقع جارچی‌ها در شهر داد می‌زدند که همین الان عبیدالله دستور داده است که همه در مسجد کوفه جمع شوید. شبانه سربازها را فرستاد. چون شنیده بود مسلم بن عقیل، خانه‌ی مختار است. آمدند هرچه خانه‌ی مختار را تفحص کردند، هیچ اثری از مسلم بن عقیل سلام‌الله‌علیه ندیدند.

مسلم کجا رفته است؟ وقتی که شنید عبیدالله آمده است، سریعاً خارج شد، به خانه‌ی هانی بن عروه رفت. پیرمردی که بالای نود سال سن داشت و قدرت اجتماعی او هم به قدری بود که اگر می‌خواست، می‌توانست سی هزار شمشیرزن آماده کند. لذا خانه هانی بن عروه بهترین گزینه برای مسلم بن عقیل بود.

مردم در مسجد کوفه جمع شدند. عبيدالله آنها را تهدید کرد.

چند روزی گذشت، دنبال مسلم بن عقیل سلام الله عليه بودند تا جای او را پیدا کنند. با مکر و حيله جای مسلم را پیدا کردند.

روز هفتم ماه ذی الحجه، عبيدالله بن زیاد در قصر خودش نشسته بود. بزرگان کوفه هم اطرافش را گرفته بودند. برادرزاده های هانی بن عروه هم بودند. عبيدالله رو کرد به آنها، گفت چرا همه ی بزرگان کوفه به دیدار من آمدند، اما عموی شما هانی نیامده است؟

بها نه آوردند، گفتند عموی ما مریض است.

— چطور مریض است، در حالی که من شنیده ام هر روز در خانه اش می نشیند و مردم به دیدار او می آیند؟

حالا برای عبيدالله خبر برده بودند که حضرت مسلم، خانه ی هانی است و نمی توانست به خانه ی او حمله کند. باید یک کاری می کرد که هانی با پای خودش بیاید، در دام عبيدالله بیفتد.

برادرزاده های هانی گفتند چرا ناراحت می شوی؟ الان می رویم عموی مان را می آوریم.

آمدند خانه ی هانی، در زدند، گفتند دارد فتنه می شود، خودت لباس را بپوش، بیا به عبيدالله بگو ما مشکلی با شما نداریم. قضیه را جمع کن، تمام کن.

هانی بن عروه سلام الله عليه تا در خانه آمد، گفت به دلم بد افتاده است. برگشت.

دفعه ی دوم... دفعه ی سوم، گفتند ما ضمانت می کنیم، عبيدالله قسم خورده است هیچ کاری با شما ندارد.

آمد تا در قصر. باز پشیمان شد، برگشت. در نهایت او را نزد عبيدالله بن زیاد بردند. تا چشم عبيدالله به او افتاد، گفت شنیده ام مسلم بن عقیل، دشمن ما را در خانه ات جا می دهی!

گفت من جا می دهم؟

عبيدالله گفت مَعْقِل بیا بیرون. (معقل، جاسوس بود.) تا بیرون آمد، چشم هانی به او افتاد، همه چیز مشخص شد.

عبيدالله عصایی داشت، به صورت این پیرمرد، هانی زد. بینی شکست!

یادتان نرود، در مقاتل دو جا اسم عصا آمده است. یکی اینجا، یکی هم عصر عاشورا، یک عده کنار گودال آمدند، نه شمشیر داشتند، نه نیزه داشتند، «قَتْلُوهُ بِالْعَصَا!» با عصا می زدند!

هانی بن عروه شمشیر کشید، خواست بجنگد. آمدند دست و پای او را گرفتند، زندان و حبسش کردند.

قبیله ی مُراد (قبیله ی هانی) جمع شدند.

عزیزم، «إِذَا فَسَدَ الْعَالَمُ فَسَدَ الْعَالَمُ.» «إِذَا رَأَيْتُمُ الْعَالَمَ مُحِبًّا لِلدُّنْيَا فَاتَّهَمُوهُ عَلَى دِينِكُمْ.» اگر دیدی عالم خوشش می‌آید دورش شلوغ باشد، او را متهم کن که دزد دین تو است.

آمدند به شریح قاضی پول دادند، گفتند برو خیال مردم راحت کن که هانی بن عروه جایش خوب است، هیچ مشکلی ندارد. او هم آمد این حرف را زد. مردم قبیله‌ی هانی برگشتند.

حالا روز هشتم ماه ذی‌الحجه شده است. عبیدالله بن زیاد، مردم را جمع کرده است که برای آنها سخنرانی کند. وسط صحبتش یک کسی گفت مسلم بن عقیل آمد! چهار ستون بدن عبیدالله لرزید. پله‌های منبر را دو تا یکی آمد پایین، فرار کرد، رفت داخل قصر، در را بست.

از آن طرف هجده هزار نفر با جناب مسلم بن عقیل سلام‌الله علیه در کوچه‌ها فریاد می‌زدند: «يَا مَنْصُورُ امِتْ.» برای اینکه هانی را نجات بدهند.

از آن طرف برای اینکه مسلم بن عقیل می‌خواهد مردم را امتحان کند، ببیند آیا اینها پای امام حسین سلام‌الله علیه هستند یا نه.

یا صاحب الزمان! بی‌امتحان مرا به غلامی قبول کن / رسوا شود اگر دل من امتحان دهد.

هر کجا که در تاریخ به نقطه‌ی مبهمی رسیدید، یک چیزی مشکل را برای شما حل می‌کند و جواب می‌دهد. اینکه در دعای مکارم الاخلاق می‌خوانیم: «اللَّهُمَّ لَا تَقْتِنِي بِالسَّعَةِ.» خدایا ما را با پول امتحان نکن!

مردم کوفه چی می‌خواستند؟ هفت میلیون دینار در خزانه‌ی کوفه جمع شده بود. آنها این پول را می‌خواستند.

نکند ما امام زمان را برای دنیای خودمان بخواهیم؟

ما باید بگوییم یا بن الحسن، بیا دورت بگردیم آقا. بیا جانمان فدای تو باشد.

ای به قربانِ خالِ هاشمی‌ات / رخ تو ماه و ابروی تو کمان / درد من را فقط تو می‌دانی / که همه دردم و تویی درمان.

ما جانمان را فدای شما کنیم.

مردم آمدند تا دارالعماره. کوچه‌ها تمام در تصرف مسلم بن عقیل بود. عبیدالله در بیت‌المال را باز کرد، گفت مگر پول نمی‌خواستید؟ بیاید پول.

دوم اینکه شایعه درست کرد که از شام دارد سرباز می‌آید برای ریشه‌کن کردن حرکت مسلم بن عقیل سلام‌الله علیه.

سوم، از معتمدین مردم مانند ابن شهاب، حجاج زبیدی (پدرزن هانی بن عروه) سوء استفاده کرد. سبیل‌شان را چرب کرد.

گفت شما به مردم بگویید که هر کس با مسلم بن عقیل باشد، خودش هدر است. شما قبیله‌تان را دور خودتان جمع کنید

و مسلم را تنها بگذارید.

از آن طرف هم یک پرچمی به محمد بن اشعث داد، گفت این پرچم را در فلان میدان شهر نصب کن، هرکس زیر این پرچم آمد، ما از او می‌گذریم.

عرض کردم روز هشتم ذی‌الحجه، هجده هزار نفر با مسلم بودند.

دم دمای عصر شد، مسلم بن عقیل یک نگاه دور و برش کرد، دید فقط سیصد نفر ماندند! (یاران مهم مسلم دستگیر شده بودند). گفت حداقل با همین سیصد نفر به سمت دارالاماره حمله کنیم، هانی را نجات بدهیم. حمله کردند، به در دارالاماره که رسیدند، دید سی نفر ماندند! مادر بود که می‌آمد دست بچه‌اش را می‌گرفت، می‌برد، می‌گفت حالا تو نباشی یک کس دیگری هست!

اینکه هر روز در دعای عهد می‌خوانیم: «وَالْمُسَارِعِينَ إِلَيْهِ فِي قَضَاءِ حَوَائِجِهِ»، اینکه امیرالمومنین وقت شهادت به فرزندانشان این‌گونه وصیت کردند: «سَمِيَ رَسُولَ اللَّهِ، فَفَنَفْسِي فِدَاءُهُ، فَلَا تَخْذِلُوهُ يَا بُنَيَّ وَ عَجِّلُوا»، فرزندانم، او را رها نکنید. عجله کنید. شتاب کنید در راه یاری مهدی.

ببینید رفقا، وقتی که مسلم بن عقیل به کوفه آمد، چقدر در خانه به روی او باز بود؟

چرا امروز هر کجا که بروی، نام طوعه می‌آید؟ چون یار زمان غربت مسلم بود! چون وقتی در همه‌ی خانه‌ها بسته بود، در خانه‌ی طوعه باز شد.

امروز، روز غربت امام زمان است. امروز اگر یک یا صاحب الزمان بگوییم، امروز اگر بگوییم یا بن الحسن، اگر من لباس عزا تنم کردم، به هوای شما تنم کردم. اگر آمدم گریه کنم، چون: من هرچه را شنیده‌ام آقا، تو دیده‌ای / هم دیده‌ای، شنیده‌ای و داغ دیده‌ای.

امروز، روزی است که اگر نصف شبی، وسط روضه‌ای، بگویی یا ابی‌صالح المهدی، ادرکنی، او ده بار می‌گوید لبیک. چون روز غربت امام زمان است. چون روز تنهایی امام زمان است.

مسلم دید هیچ کس نمانده است. وقت اذان مغرب شد، سلام نماز را که داد، یک موقع برگشت عقب را نگاه کرد، دید هیچ کسی نیست!

تشنه! (یک روزی مسلم به دنبال آب می‌گشت، امروز، ماء معین دارد دنبال تشنه می‌گردد!) توی کوچه، پس کوچه‌ها قدم می‌زد. همه‌ی خانه‌هایی که یک روزی درشان باز بود، درها را بسته بودند. یک خوف و وحشتی در کوفه حاکم شده بود. از آن طرف دروازه‌های شهر بسته شده است، کسی حق ورود و خروج ندارد.

گریه می‌کرد که من نامه نوشتم!

حسین جان! شب‌های شهر تارشان، رونق گرفته / روحیه‌ی بیمارشان، رونق گرفته / در شهر، چو افتاده با اهل و عیالی / نجارها، بازارشان رونق گرفته / پیران اینجا هم به فکر جنگ هستند / می‌خانه‌ها انبارشان رونق گرفته.

کسی که غریب است، به کمترین محبتی دل خوش می‌کند. مسلم نشست در یک خانه.

این را هم بگویم: طوعه تنها بانویی نبود که در کوفه غریب‌نوازی کرد. یک ماه بعد از ماجرای مسلم بن عقیل، یک بانوی دیگر هم بود که غریب‌نوازی کرد! زن خولی دید از توی تنور یک نوری بلند است. رفت، نگاه کند ببیند چه خبر است. دید یک بانویی، سر را به سینه چسبانده است: یوماه.. یوماه.. یوماه...

ممنونیم دوباره دیدیم محرمّت را. ممنونیم دوباره اجازه دادی برایت گریه کنیم، یا اباعبدالله.

در این بساط، گریه مرا سیر می‌کند / آتش بزن، بیا جگرم را کباب کن.. حسین جان!

طوعه گفت چرا اینجا نشست؟ گفت من جایی ندارم! قدری آب داری به من بدهی؟

آب را داد، مسلم آب را نوشید. گفت آب را خوردی، برگرد.

گفت کجا بروم؟! من در این شهر غریبم!

گفت اهل کجایی؟ گفت اهل مدینه.

_ کجای مدینه؟

_ محله‌ی بنی‌هاشم.

گفت هم محله‌ای شما هم در کوفه است. برو پیش او.

گفت کی؟ گفت مسلم بن عقیل.

گفت خود من مسلم بن عقیل هستم!

طوعه باورش نمی‌شد.

خود عبیدالله هم باورش نمی‌شد. نوشتند آن شب با احتیاط آمد توی مسجد.

گفت مگر طوعه مُرده است که مسلم بن عقیل توی کوچه‌ها بچرخد؟ کرم نما و فرود آ که خانه، خانه‌ی توست. اهلاً و مرحباً. خانه، خانه‌ی شماست.

کجاست یک کسی که لیاقت پیدا کند این شب و روزها، زیر بغل حجت بن الحسن را بگیرد؟ آقا، مگر ما مُردیم شما تنها گریه کنید؟ ما روضه گرفتیم، قدم رنجه نمایید.

«هَلْ مِنْ مُعِينٍ فَأُطِيلَ مَعَهُ الْعَوِيلَ وَ الْبُكَاءُ؟» گریه ما به هوای شماست. سوز ما به هوای شماست.

ما برای باباهای خودمان انقدر مشکی نمی‌پوشیم! ما یک سال است منتظریم! ما از مرگ نمی‌ترسیم که! اگر خوفی هم از مرگ داشتیم، این بود نکند بمیریم، این شال عزا و این کتیبه‌ها را نبینیم. الحمدلله، دوباره محرم و این عزاخانه را دیدیم.

آن شب سه نفر در خانه طوعه بودند. یکی جناب طوعه که می‌گفت امشب یک طوری باید پذیرایی کنم که روز قیامت سرافراز در برابر امیرالمومنین باشم. هی می‌رفت، می‌آمد، می‌پرسید آقا، چیزی لازم ندارید؟ آقا، استراحت کنید.

یکی مسلم بن عقیل که در این فکر هست که پس فردا عید قربان است؛ ولی من باید فردا قربان حسین بروم. امشب، شب آخر من است. امیرالمومنین در عالم خواب به من فرمودند.

دیگری هم پسر طوعه، بلال. او هم آن شب در فکر هست که من فردا باید مسلم بن عقیل را بفروشم، یک پولی به دست بیاورم.

بعد از اذان صبح، دیگر هوا روشن شده بود که بلال به عبدالرحمن، پسر محمد بن اشعث گفت مسلم در خانه‌ی ماست. محمد بن اشعث شنید. رفت به عیدالله گفت. عیدالله گفت برو همین الان مسلم را بیاور.

گفت من بروم مسلم را دستگیر کنم، بیاورم؟ فکر کردی می‌خواهم بقالی از بقال‌های کوفه را دستگیر کنم؟ «آنک بعثتی الی أسدٍ ضرغام.» او شاگرد رزم امیرالمومنین سلام‌الله‌علیه است.

هزارنفر سواره، پانصد نفر پیاده آمدند. مسلم بن عقیل در خانه است. طوعه می‌گوید: «سَمِعْتُ قَعْقَعَ اللَّجَامِ وَ اصْطَفَاقِ الْأَسْنَةِ.» این عبارت دو بار در تاریخ آمده است، که توی کوچه، پس کوچه‌ها، صدای پای اسب و خوردن نیزه با هم بیاید. یکی اینجا در کوفه، یکی هم بعد از شهادت پیغمبر، در مدینه. می‌گوید دیدم خانه دارد می‌لرزد. آمدم بیرون، دیدم این همه لشکر! مگر در کوچه‌ها جنگ شده است؟ کجا می‌خواهند حمله کنند؟ گفت می‌خواهند بروند خانه‌ی فاطمه‌ی زهرا سلام الله علیها! لشکریان خیره سر! چند نفر به یک نفر؟

محمد بن اشعث، پشت در خانه آمد. داد زد، گفت مسلم، یا در را باز می‌کنی، یا خودت بیرون می‌آیی. «وَالْأَحْرَقْتُ الدَّارَ بِمَنْ فِيهَا!» و الا خانه را با اهلش آتش می‌زنم. تا مسلم این جمله را شنید، عبارت این است: قَفَزَ. پرید، از جای خودش «كَطَأْتُ الَّذِي يَقْفِزُ مِنَ الْفَقَسِ.» یادش آمد....

(ما اذن عزاداری، از فاطمه می‌خواهیم! الان عاشورایت را از حضرت زهرا بگیر.)

یادش آمد یک روزی هم عمر آمده بود پشت در! گفت: «یا فاطمه اِفْتَحِ الْبَابَ وَ الْأَحْرَقْتُ عَلِيَّكَ دَارَكِي!» خودش به معاویه نوشت هرچه گفتم، در را باز نکرد. رفتم عقب، «فَرَكَلْتُ بِرِجْلِي الْبَابَ!»

«یا نفسُ أُخْرِجِي إِلَى الْمَوْتِ الَّذِي لَيْسَ مِنْهُ مَحِيصٌ.» فرصتی پیدا نکرد از طوعه تشکر کند. فقط یک نگاه کرد، در نگاهش گفت روز قیامت برایت جبران می‌کنم.

چه کسی می‌گوید مسلم بن عقیل یار نداشت؟ دیدند پیرزن دستش را بلند کرده است، می‌گوید خدایا، مسلم را یاری کن.

(امروز کسی هست که دستش را بلند کند، بگوید: خدایا امام زمانم غریب است؟)

آمد از خانه بیرون. چهل نفر را به درک واصل کرد. ابن عامر می‌گوید می‌گرفت، روی پشت بام می‌انداخت! شاگرد رزم امیرالمومنین سلام‌الله‌علیه است.

سه نفر را نوشتند انقدر تیر خوردند که مانند پرنده‌ای شدند که بال درآورده است. یکی اربابمان توی گودال. یکی کنار نهر علقمه، ابالفضل. یکی هم مسلم توی کوچه‌ها! با این تفاوت که خواهر مسلم ندید. اما از آن طرف هر تیری که می‌خورد به حسین، انگار می‌خورد توی قلب زینب. زن داداشمه!

محمد بن اشعث دید نمی‌تواند او را بگیرد. گفت پول می‌دهم، بروید روی پشت بام‌ها سنگ بزنید. شروع کردند مسلم را سنگ‌باران کردند!

من امید ندارم عاشورا بتوانم اینجا روضه بخوانم. «فَوَقَفَ الْحُسَيْنُ لِيَسْتَرْيحَ سَاعَةً..» آنجا یک سنگ.. اینجا هم یک سنگ! حَکَم بن حُرَیث یک‌دفعه از خانه‌اش آمد بیرون، ناگهان شمشیری حواله‌ی صورت مسلم بن عقیل کرد. صورت را عقب کشید، سر شمشیر خورد به دو لب مسلم، پاره شد! دندان ثنایای مسلم بن عقیل شکست. اما دخترش ندید دندان بابا شکست!

السَّلَامُ عَلَى الثَّغْرِ الْمَقْرُوعِ بِالْقَضِيبِ!

کی دیده کنار هم، جام می و قرآن را/ جام می و قرآن و چوب و لب عطشان را
ای فاطمه‌ی اطهر، ای دختر پیغمبر/ در تشت طلا بنگر وجهُ الله سبحان را.

گرگ‌ها ریختند، شیر را دستگیر کردند. دید مسلم بن عقیل دارد گریه می‌کند. گفت به هوای حکومت آمدی، داری گریه می‌کنی؟ گفت: «لا والله. أبکی للحسین و آل الحسین!» هی زیر لب می‌گفت حسین نوشتم بیا...، ولی نیا.

گیرم همه‌ی مسیر شد طی، برگرد/ خونت شده شرط دادن ری، برگرد
گر وعده تو را میوه‌ی نوبر دادند/ نوبر سرِ اصغر است بر نی، برگرد.

مسلم بن عمرو باهلی، آب خنکی دستش بود، جلوی دارالاماره. مسلم گفت تشنه‌ام. تا گفت تشنه‌ام، آب را ریخت. گفت می‌ریزم، ولی به تو نمی‌دهم! تشنه بمیر!

علی بن طعان محاربی هم کنار گودی قتلگاه، وارد شد....

عبیدالله به مسلم گفت: چرا سلام نمی‌کنی؟ گفت: «السَّلَامُ عَلَى مَنْ اتَّبَعَ الْهُدَى.» گفت نه، بگو السلام علیک ایها امیر.
گفت لا، امیری حسین و نعم الامیر. من، حسین دارم، به تو بگویم امیر؟
گفت یک جوری می‌کشمت که سابقه نداشته کسی این‌طور کشته بشود.

امام باقر هم فرمودند جدّ ما حسین را یک جوری کشتند....

مسلم را بالای دارالعماره بردند. آن کسی که به صورت مسلم بن عقیل شمشیر زده بود، گفت خودم می‌روم سر از تنش جدا می‌کنم. تا دستش را بلند کرد، دست خشک شد!

کاش توی کوچه هم دست عمر خشک شده بود!

دیگر چطور بود، این‌ها را حواله می‌کنم برای شما بگویند. فقط شیعه‌ها، مردمی که پایین دارالعماره جمع شده بودند، دیدند یک پیکری از بالای دارالعماره به زمین افتاد! اما نه خواهری دید.. نه دختری دید..

بلند مرتبه شاهی...

«لَمَّا سَقَطَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ مِنْ مَرْكَبِهِ وَتَسَابَقَ الْقَوْمُ عَلَى نَهْبِ بَيُوتِ آلِ الرَّسُولِ...»

رحم الله من نادى يا حسين

نذر فرج: يا حسين

اللهم عجل لوليک الفرج